

روزگار شادمانی‌های ماندگار

ما در این مدت مدام برای شما از شادمانی‌های روزمره نوشتیم، شادمانی‌هایی که از یک اتفاق ساده ناشی می‌شوند و یک روز ما را ساده کردند یا لبخندی روی لب‌هایمان نشاندهند. اتفاق‌هایی که انگار قرار نبود تاثیری طولانی مدت روی ذهن ما بگذارند. اما این بار می‌خواهیم اتفاق‌های ماندگار شادی‌بخش را نشانه بگیریم و از شما بخواهیم که برایمان از شادی‌های ماندگار تان بنویسید. از روزهای مهم تقویم زندگی تان، از لذت دیده شدن و تغییر، برای ما بنویسید که چطور مسیر زندگی تان را به سمت شادمانی هدایت می‌کنید. ne.mofid@gmail.com سریع‌ترین راه‌ار تبادلی ما با شماست. هرچند هنوز به عشق نامه‌های کاغذی زندگی می‌کنیم و ادرسی که در شناسنامه آنیهو می‌بینید برای چنین نامه‌هایی مناسب است.

یکشنبه ● ۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۵ ● شماره پنجاه و یک

ا ت ی چ ع ه ن و

سبزه‌ده‌بر در محل کار پدر

بچه بود، ۹-۸ ساله، فقط می‌دانست که یک تفاوتی با هم کلاسی‌هایش دارد. عادت کرده بود به سکوت و گوشه‌نشینی. پدرش باغبان یک باغ بزرگ بود و در نتیجه تعداد زیادی از بچه‌هایی که آنجا مدرسه می‌رفتند، بچه‌های همان باغ‌دارها بودند. آن قدر ایسن بی‌پولی و نداری در چشمش بود که صبح تا شب و شب تا صبح باید به خودش می‌پیچید. یک‌بار حتی برای آنکه نوک مداد قریزش شکست، نشست به گریه کردن. می‌ترسید دیگر برایش مداد قریز نخرند. برای همین بود که اصولاً از جمع کناره‌گیری می‌کرد تا وقتی نوبت فوتبال می‌شد. فوتبالش حرف نداشت، همه فکر می‌کردند آخرش حتما می‌رود تیم ملی.

تا یک روز بعد از عید کلاس چهارم، وقتی برگشتند مدرسه، آن روز همه چیز برایش تغییر کرد، آن روز بود که فهمید انگار همه‌چیز مدارنگسی ۲۴گ و دفتر‌هایی با جلد برق و کفش‌های آن چنانی نیست. از سبزه‌ده‌بر برگشته بودند، سبزه‌ده‌بر رفته بودند پارک جمشیدیه، کتلت‌هایی را خوردند که مامان از شب قبل درست کرده بودو از صبح تا شب فوتبال بازی کرده بودند و آخرش هم همانجا خوابشان برده بود. از خواب عصر که بیدار شدند، همان چند کتلت باقی‌مانده را خورده بودند و بر گشته بودند خانه. فردا که رفته بود مدرسه، دوست صمیمی‌اش، همان که توی تیم فوتبال بود، گفته بود: «سبزه‌ده‌بر نر فقیم، بابا گفت سبزه‌ده‌بر یعنی باغ و دشت و چمن، ما که خودمان توی باغ زندگی می‌کنیم.»

دوستش با حسرت به داستان‌های او گوش داده بود و آنجا که رسید، گفته بود: «عیب ندارد، تو هم سال آینده با ما بیا». بعد رفته بود خانه، دنیايش عوض شده بود. یک بار برای همیشه فهمیده بود آن‌قدرها که فکرش را می‌کند اوضاع بد نیست. دست‌کم پدر و مادرش به یک چیزهای خوبی وفادارند.

باید به پدرم افتخار می‌کردم!

برای او داستان خیلی زود به سرانجام رسیده بود. از همان ۱۰-۱۱سالگی متوجه شده بود که زندگی آن‌قدرها خلاصه‌شده در نداشته‌هایش نیست. نمونه دیگری که می‌شناسم، مردی است که این روزها در ۴۰سالگی به سر می‌برد و تا ۵سال پیش روحش خیر نداشت که پدر کارگرش با خود چه فکری می‌کند، تا وقتی که خودش بچه‌دار نشده بود! او هم در دوران مدرسه به خاطر کارگری و البته بی‌سوادی پدرش زخم‌های روحی عمیقی خورده بود. می‌گفت هزار بار سعی کردم به او سواد یاد بدهم اما زیر پا نمی‌رفت.

می‌گفتم به دردت می‌خورد، می‌گفت نه! «رویم نمی‌شد هر بار جلوی اسمش در بر که‌های مدرسه، جایی که نوشته‌اند میزان تحصیلات، بنویسم بی‌سواد. البته بی‌سواد هم نبود، خواندن و نوشتن در حد کاملاً ابتدایی می‌دانست. شمردن را هم تا ۱۰۰ بلد بود.»

بعدتر، پدرش با دوتا از دوستانش یک شرکت فنی زد، تمام کارهای لوله‌کشی و برق و این‌ها را انجام می‌دادند. در تمام آن شرکت هیچ‌کس بلد نبود کارهای نوشتنی و حساب‌و کتاب را انجام دهد، پسرک در ۱۲سالگی بردند آنجا که کارهای دفتری و اداری را انجام دهد. او از همان ۱۲سالگی تا الان حتی یک روز هم بیکار نبوده است. تا قبل از دانشگاه، که تابستان‌ها یا آخر هفته‌ها کار می‌کرد، بعد از آن هم هرروز، کارهای پارم‌وقت.

الان دیگر برای خودش مهندسی شده و برویایی دارد، بچه‌دار شده و پس از بچه‌دار شدن فهمیده: «بچه‌دار که شدم فهمیدم آدم استعداد‌های بچه‌اش را هم جزو دارایی‌های خودش می‌داند.» تازه فهمیده بود چرا پدرش لیلی برای یاد گرفتن سواد نداشت.

می‌گفت: «آن لحظه که فهمیدم در تمام این سال‌ها پدرم چقدر به من افتخار کرده، یکهو فهمیدم که در تمام این سال‌ها من چه کم بهش افتخار کرده‌ام.»

زندگی کارگری بلدی می‌خواهد!

می‌گفت: «باید زندگی کارگری را بلد باشی تا بفهمی چه می‌گویم.» در یکی از کافه‌های این شهر به‌عنوان کافه‌من کار می‌کند. از ساعت ۸صبح می‌رود سر کار تا ساعت ۱۲ شب. می‌گوید: «همه کار می‌کنم، از قهوه زدن تا ظرف شستن.» می‌خندد که «من زن و بچه ندارم، و ساعت کاری زیاد برای من مهم نیست. حتی بعضی وقت‌ها خنده‌ام می‌گیرد که من محض رضای خدا وقت ندارم بروم برای خودم چیزی بخرم، پول‌هایم همین‌طور می‌ماند.» با این حال زندگی کارگری برای او معنایی دیگر دارد: «بعضی وقت‌ها آدم‌ها طوری با تو بر خورد می‌کنند که انگار ملک شخصی‌شان هستی. یادشان می‌رود که تو هم آدم هستی، با تو جوری حرف می‌زنند که انگار وظیفه‌ات را درست انجام نداده‌ای.» می‌گفت: «اگر اهل معاشرت نباشی، اگر نتوانی با زبان احترام خودت را نگه داری، در طول روز بارها و بارها شکنجه می‌شوی از طرز حرف زدن آدم‌ها با خودت.» آن احساس توهین و تحقیری که گاهی به او دست می‌دهد، احساس سه‌هنگینی است که به این سادگی‌ها از ذهن پاک نمی‌شود. با این حال، او یکجا با این جمله‌ها کنار آمد و با خودش گفت: «نمی‌خواهم حرف‌های آدم‌ها روییم تاثیر منفی بگذارد. البته به این خاطر به این نتیجه رسیدم که یک‌بار روی میز شماره ۲ چند نفر با هم حرف می‌زدند و من به حرف‌های خصوصی‌شان گوش کردم و متوجه شدم همین اندازه که باری روی دوش خانواده‌ام نیستم، باز هم خوب است. حتی اگر زندگی‌ام کارگری باشد.» تازگی‌ها فلسفه‌ای برای خودش پیدا کرده و به این زودی‌ها هم نمی‌خواهد از آن دست بکشد: «آن روز فهمیدم عقل آدم‌ها به چشمشان است، به لباس‌هایت نگاه می‌کنند، به صورت آفتاب‌سوخته‌ات اما من نمی‌خواهم به این جور آدم‌ها کاری داشته باشم، آدم‌های این‌طوری راهشان از من جداست.» به این ترتیب است که از زندگی خودش درسی گرفته است: «این، نتیجه من در زندگی بود. نتیجه‌ای که خودم گرفتم. کم نیست. من ۲۵ساله‌ام و برای خودم فلسفه‌ای در زندگی پیدا کرده‌ام. آدم‌ها کمتر چنین فرصتی پیدا می‌کنند.»



کتی‌نو

برق چشم‌ها به خاطر خرید خانه

تمام آن نداری‌ها و نداشتن‌ها که ما دیده‌ایم و شنیده‌ایم و با آن‌ها زندگی کرده‌ایم، گاهی تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین محرومیت‌های ذهنمان می‌شوند. اما اگر این محرومیت‌ها را از سر راه برداریم، اوضاع آن قدر بد نیست. زنی که این خاطره را برایم می‌گوید، در حال حاضر ۳۲ساله است.

پدرش کارگر ساده ساختمانی بود و به‌مرور زمان پیشرفت کرده بود. می‌گفت: «من روزی فهمیدم اوضاع آن قدر‌ها بد نیست که ۱۷-۱۸ساله بودم. شام نمی‌خوردیم اما پول جمع می‌کردیم. هنر مامانم بود.» داستان آن‌ها به خریدن خانه ربط داشت. به روزی که قسط‌های خرید خانه تمام شد و آن‌ها توانستند وارد خانه خودشان بشوند و دیگر اجاره‌نشین نباشند. «مامانم کار می‌کرد، خیاطی برای دوست و آشنا، و پدرم کارگر ساختمانی بود. ما تا نو جوانی نمی‌دانستیم نداشتن یعنی چه، اما بعد از آن‌هی به دوروبر نگاه می‌کردیم و می‌دیدیم که ما چقدر بی‌پول هستیم. من و دو برادرم با این تصور بزرگ شدیم.

اما یک روز، با یکی از این طرح‌های بانکی پدرم خانه‌ای کوچک خرید و مادرم هرروز در حال جمع کردن قسط‌های خانه بود. ما چندان جدی نمی‌گرفتیم این ماجرا را. به هر حال خانه ۸۰متری به درد زندگی ۵نفره ما نمی‌خورد و برای ما بچه‌ها از زرضی نداشت. اما مامان و بابا از نان شب خودشان می‌زدند و قسط‌خانه را می‌دادند. روزی که سند خانه را به دستشان دادند، برق چشم‌هایشان مرا فکری کرد.» آن روز بود که فهمید داشتن یک خانه ۸۰متری، خیلی بهتر از نداشتن آن است و فهمیده بود که بدون این برق چشم‌ها هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. برق چشم‌ها برایش نور امید بود. هنوز هم هست البته.

اما این روزها می‌خندد که «حالا خودم آن چنان زندگی قسطی به هم زده‌ام که بیا و ببین. اصلاً دستم نمی‌رود با پول نقد خرید کنم انگار.»



در زندگی کارگری اگر چه نداری مسئله مهمی است اما آنقدر مهم نیست که سدی بر خوشی‌ها باشد و بگذارد آدمی لذتش را ببرد. زندگی کارگری اتفاقاً گاهی پر است از لحظات ناب و لذت‌های حقیقی...

کدام لحظه‌های زندگی کارگری به ما احساس رضایت می‌دهند؟

افتخار آفرینان بی‌ادعا

با سالی یک جفت کفش، با ناکامی‌های عجیب و بدشانسی‌های مدام، باز هم برایمان پیش آمده در لحظاتی خاص به خودمان در آینه نگاه کنیم و بگوییم آن‌قدر‌ها هم بد نیست. در آن لحظات خاص که انگار ما برای همان ثانیه آفریده شده‌ایم تا به خودمان و زندگی‌مان و داشته‌هایمان افتخار کنیم. اینجا به دنبال زندگی گذرانده.

زندگی با رعایت اولویت‌ها

بار نرفت. آخر سر جمله‌اش را با عصبانیت این‌طور تمام کرد: «بروم زد دی؟» ما دیگر هیچ‌وقت هیچ حرفی نزدیم. بابا آن قدر عصبانی بود که ما را ترسانند. ما می‌دانستیم چنین کاری نمی‌کند، اما آن قدر از دست ما عصبانی شده بود که باورمان نمی‌شد. تهدید بابا کار ساز شد و ما دیگر هیچ‌وقت روی خریدهایش اصرار نکردیم. فردایش که مجبور شد کولر را تعمیر کند، به ما گفت: «آن موقع که شما می‌گفتید تلویزیون بخر، من می‌خواستم کولر را تعمیر کنم. تعمیر کولر مهم‌تر از خرید تلویزیون بود.» اما به ما راست گفت: «واقعاً یک سال بعد تلویزیون خانه را عوض کرد.» برخلاف تمام پدرها و مادرها که زیر قولشان می‌زدند، پدر و مادر من هیچ‌وقت زیر قولشان نزدند و این ماجرا باعث شد همیشه احساس رضایت غریبی از این ماجرا داشته باشم.



دل کوکی

● نازنین متین‌تیا ●

دریچه نرم و روان زندگی

عاشق همسرش است. یک‌جوری دربار‌هاش حرف می‌زند، انگار بهترین آدم روی زمین است. آنقدر مطمئن و جدی و از صمیم قلب که ما هم فکر می‌کنیم همسرش بهترین زن روی زمین است.

گاهی صدای حرف زدنش را پسای تلفن می‌شنویم؛ یک‌جور دل‌تنگ، مشتاق و ذوق‌زده‌ای که انگار نه‌انگار صبح از هم جدا شده‌اند و شب دوباره به هم می‌رسند. همیشه لبخند به لب دارد و کم پیش می‌آید که خستگی‌اش را ببینیم. می‌دانیم صبح‌ها یک جا کار می‌کند و بعدازظهرها جای دیگر. اما کم پیش می‌آید که خستگی در چهره‌اش باشد و لبخندش همیشگی است. به‌جز عشقی که به همسرش دارد، عاشق کارش است. دقیق، حرفه‌ای و درست مدیریت می‌کند و حواسش به همکارهای بغل‌دستی هم هست.

نه اینکه مدام توی چشمش باشد یا بخواد با قلدری بگوید که من آدم خوبه و همکار همراه شما هستم، نه! امپربانی‌اش و همراهی‌اش در کار یک‌جوری است که باید دقت کنی، زیر ذر‌بین گیری‌تآ ببینی که چقدر سعی در همراهی و همکاری دارد و بار از دوش اطرافیانش برمی‌دارد. دقتش در کار هم مثال‌زدنی است، حواسش هست و باز هم انگار نه‌انگار که از شش صبح سر کار دیگری بوده و این کار دوم روزانه، که سنگین هم است، با انرژی و خستگی صبح تلفیق می‌شود. در کار کم نمی‌گذارد، همان‌طور که در هیچ چیز دیگر در زندگی‌اش کم نمی‌گذارد، همان‌طور که در هیچ چیز کم نمی‌گذارد. به خودش که بگویی، قبول ندارد که آدم بی‌نظیری است.

فکر نمی‌کند که همه این خوبی‌ها، همه این رفتارهای سالم و درست و به‌جا، باعث می‌شود آدم خاصی باشد و برای حضورش باید از او تشکر کرد. فکر می‌کند، می‌داند که همه این‌ها، همه این سلامت روان و رفتار، وظیفه‌اش است و اگر جز این باشد غیرطبیعی است. آدمی که من می‌شناسم و برای شما توصیفش کردم، برای تمام این رفتارهای خوب و دلنشینش برنامه‌ریزی می‌کند؛ نه اینکه روی ورق بنویسد که امروز چندبار به زم زنگ بزنم و بگویم که دوستش دارم یا مثلاً در حق فلان همکار این خوبی را بکنم یا بهمان کار را! این‌طور درست انجام دهم، نه! همه این‌ها در ذهنش جوری چیده شده که ناخودآگاه یاد گرفته خوب باشد و برای این خوبی فکر می‌کند و در جهت درستی قدم می‌زند.

از من بپرسید، می‌گویم دیدن این آدم‌ها شبیه دیدن یک تکه الماس، جذاب است. انگار در بازار مکاره، سنگی گران‌بها و زیبا و دلنشین پیدا کنی. دیدن این آدم‌ها شبیه نسیم خوش بهاری در هوای گرم است؛ جانت را تازه می‌کند و باعث می‌شود به خودت بیایی و بخواهی کمی، اندازه او خوب باشی.

اما برای رسیدن به چنین رویایی راه سختی در پیش است. چون آدم‌های این چنینی برای خوب بودن برنامه‌ریزی نمی‌کنند. آن‌ها خوب و سالم رفتار می‌کنند، چون یاد گرفته‌اند که از اساس باید خوب و سالم بود. این آدم‌ها معنای آدمیت را بر پایه فردیت مجزا از جمع تعریف کردند، فردی که دلش می‌خواهد نوع دیگری فکر کند و شکل دیگری رفتار کند تا همه آنچه در جهان اطرافش هست خوب و سالم و دوست‌داشتنی بماند. برای خوب بودن باید اول با خودت خوب باشی و برای اینکه با خودت خوب باشی، قبل از هر چیز باید بدانی که خوبی چیست و چه کیفیتی دارد. چنین دریافت‌هایی از زندگی، روی ورق و خواندن این یادداشت راحت و دوست‌داشتنی است، اما در واقعیت زندگی راه سختی است که البته به سختی‌هایش می‌ارزد و درنهایت مسیر روشنی را باز می‌کند که هیچ‌وقت به بن‌بست نمی‌رسد. چون وقتی از دریچه نرم و روان به اتفاق‌ها، آدم‌ها و زندگی نگاه کنی و بخواهی همراه باشی، همه‌چیز در محدوده‌اطراف زندگی، نرم و روان می‌شود.

